

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب روایتی ساده از ماجرای پیچیده

نوشته‌ی ابراهیم حسن بیگی

الیاس کت و شلوار سرمه‌های گل و گشادی پوشیده بود با پیراهنی نارنجی و کفش سیاه و ورنه همه آنها را هفته پیش از دوشنبه بازار بندرشاه خریده بود.

دیگ های، غذا سمت چپ، حیاط کنار طویله گوسفندها برپا بود بوی گوشت بریان و پیاز داغ پیچیده بود در هوا و هرچه گربه و سگ در آبادی بود جمع شده بودند دوروبر دیگها پیرزنی هم مأموریت داشت با دم جارو بیفتد به جان سگ و گربه هایی که از خط قرمزشان پا جلوتر گذاشتند .

مهمان ها یکی یکی می آمدند؛ اول به محمدجان تبریک می گفتند و بعد به ردیف می نشستند روی فرش اما از بشیرخان و خانواده اش خبری نبود.

شاید اگر شرایط عادی بود و میانه یوسف و عبدالجبار پسر بزرگ، خان شکر آب نشده بود، الان غفور و خواهرش، صفورا هم توی عروسی بودند و الیاس میتوانست خودش را در تیپ و شمایل تازه به صفورا نشان بدهد و نظر او را به خودش جلب کند و یک شکم سیر صفورا را ببیند.

اما حیف که عبدالجبار با یوسف سر نور جمال چپ افتاده بود بعد از خواستگاری یوسف از نور جمال اول پیغام و پسغام های عبدالجبار شروع شد که دست از نور جمال است بعد تهدید و شاخ بود نور جمال مال من است و شانه کشیدن ها شروع شد که نور جمال عروس بشیر خان می شود و لا غیر.»

جواب یوسف روشن بود. نور جمال خانواده اش هم «بله» را به یوسف گفته بودند و هم یک((نه)) گنده به عبدالجبار تحویل داده بودند که به رغم پسر خان بودن، کسی قبولش نداشت؛ از پس به زنبارگی و عرق خوری و لاقیدی معروف بود ظاهرا کاری از دست خان بود و یک عبد الجبار بر نمی آمد اما عبدالجبار پسر خان

زاده هر چه میخواست به دست می آورد؛ به خصوص خان زاده ای مثل عبد الجبار که همه کاره پدرش بود و همه رعیّت را نوکر و برده خودش می دانست.

یوسف تهدیدهای عبدالجبار را جدی نگرفت اما پدرش، محمدجان کمی ترس برش داشته بود و نگران پسرخان بود که اخلاق شری داشت و وقتی مشروب می خورد و مست میکرد کسی جلو دارش نبود محمدجان با یوسف صحبت کرد و نگرانی هایش را انتقال داد اما یوسف اصلاً نگران نبود و می گفت عبد الجبار هیچ غلطی نمیتواند بکند.

هرچه روز عروسی نزدیکتر میشد تهدیدهای عبدالجبار رنگ و بوی بیشتری به خود می گرفت آخرین تهدیدش این بود که عروسی یوسف را به عزا تبدیل خواهد کرد اما باز هم یوسف نترسید و کارهای عروسی را پیش برد تا اینکه بشیرخان محمدجان را خواست و معلوم نشد به او چه گفت که محمدجان از یوسف خواست تاریخ عروسی را عقب تر بیندازد اما باز یوسف

مخالفت کرد و گفت مملکت قانون دارد پدرجان خان هم هیچ غلطی نمیتواند بکند!»

اما الیاس نگران بود؛ بیشتر هم نگران خودش و نگران شکر آب شدن میانه خانواده اش با بشیرخان بعید نبود به اخراج پدرش از کار ختم شود و آینده تیره ای به وجود بیاید و باعث جدایی همیشگی او و صفورا شود.

- تا اینجا پی دی اف رو خوندی؟ به ادمین نمکتاب که

آیدی ش همین جاست پیام بده: @p_namaktab

چیزی که الیاس فکرش را نمی کرد و به فکر هیچ کس هم نمی رسید نقشه شوم عبدالجبار بود که باید ساعت دوازده شب اجرا می شد؛ ساعتی که همه مهمان ها شام شان را خورده بودند و دیگها و بشقاب های مسی غذا روی هم تلنبار شده بود تا روز بعد زن ها سر فرصت آنها را بشویند به نظر می رسید مردم آبادی شب آرام و شاد و خوبی را پشت سر گذاشته بودند؛ شبی که

بخشی بزرگ ترکمن صحرا، شیربخشی، و گروهش داشتند آخرین ، آهنگ هایشان را می نواختند که اول صدای سه تیر پیایی آمد و پیامد آن صدای جیغ و فریاد زنان و بچه ها بود و فرارشان و آشفته شدن اوضاع و پیدا شدن سه اسب سوار به دست که هر سه غریبه بودند و کسی آنها را نمی شناخت.

جمعیت از هم پاشید. عده ای هراسناک آنجا را ترک که باقی مانده بودند از جلوی سواران به دست کنار می رفتند. یکی از سوارها لگدی به یکی از تیرها زد. با افتادن تیر بر زمین، لامپ های رنگی خاموش شد و حیاط به تاریکی نشست.

خانه روشن بود و می شد یوسف و ساقدوش هایش را دید که جلوی ایوان ایستاده بودند برای مقابله، با دستهای خالی و چهره هایی مضطرب و وحشت زده. با صدای چهارمین تیر، یوسف افتاد روی ایوان و « صدای یوسف را کشتند.» ساقدوش ها بلند شد. با صدای پنجمین تیر، لامپ ایوان هم ترکید و همه جا تاریک شد. فقط کورسویی از پنجره اتاق عروس و ساقدوش

هایش بیرون می آمد؛ اتاقی که جیغ توأمان چند زن از آن به گوش می رسید.

الیاس به طرف ایوان دوید و خودش را به بالای جسد غرق به خون برادرش، یوسف، رساند. یوسف بی جان افتاده بود روی ایوان و پیراهن سفید دامادی اش به رنگ کراوات قرمزش درآمده بود. ساقدوش هایش فریاد می زدند و به سر و رویشان چنگ می انداختند. الیاس تازه خم شده بود روی یوسف، که پدرش او را به گوشه ای پرت کرد و خودش را انداخت روی جسد خونین یوسف و با چند ضجه بی هوش شد و افتاد کنار پسرشاه دامادش.

الیاس از زمین بلند شد و چشم دوخت به شبح سواران مسلح؛ سواران هرچند غریبه بودند، هیچ کس شک نداشت که آدم های اجیر شده بشیرخان اند؛ آدم های شرور و مزدوری که هجوم آورده بودند به طرف اتاقی که عروس و ساق دوش هایش پیش از این در آن نشسته بودند و حالا با وحشت ایستاده بودند تا

بفهمند آن بیرون چه خبر است تا کمی اوضاع آرام شود و تا
بفهمند کی به کی و چی به چی است.

داماد را کشته بودند و عروس را برده بودند و صدای جیغ و
فریاد ساقدوشهای عروس یک لحظه قطع نمی شد.

باید کسی می جنبید و کاری میکرد قبل از اینکه مهاجمان
بدوند و گورشان را گم کنند و به سزای عملشان نرسند. اما انگار
کار از کار گذشته بود و با گذشت سالهای سال هم الیاس
نمیتوانست آن شب شوم و هولناک را فراموش کند یا از فکر
انتقام گرفتن غافل شود.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد
مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:
می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.
شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.
فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

